

سید الشهداء

سرشناسه: عرفاتیان، مریم، ۱۳۵۹ - عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای از زندگی سردار سرتیپ شهید حسن آقاسی‌راد مظهریاف / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ معرفی طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازنویسی مریم عرفاتیان؛ ویراستار سید محمد آریاتزاد. مشخصات نشر: مشهد: نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۶ ص. فرمست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی): ج ۱، آ: ۴۸۱. شابک: 978-622-6608-346-3

روشنیت: فهرست نویسی: آلیا

موضوع: آقاسی‌راد، حسن، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۶. سرگذشتنامه

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- پاره‌اندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survival -- Diaries -- Khorasan Razavi

موضوع: سرداران -- ایران

Generals -- Iran

شناسه افزوده: آریاتزاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

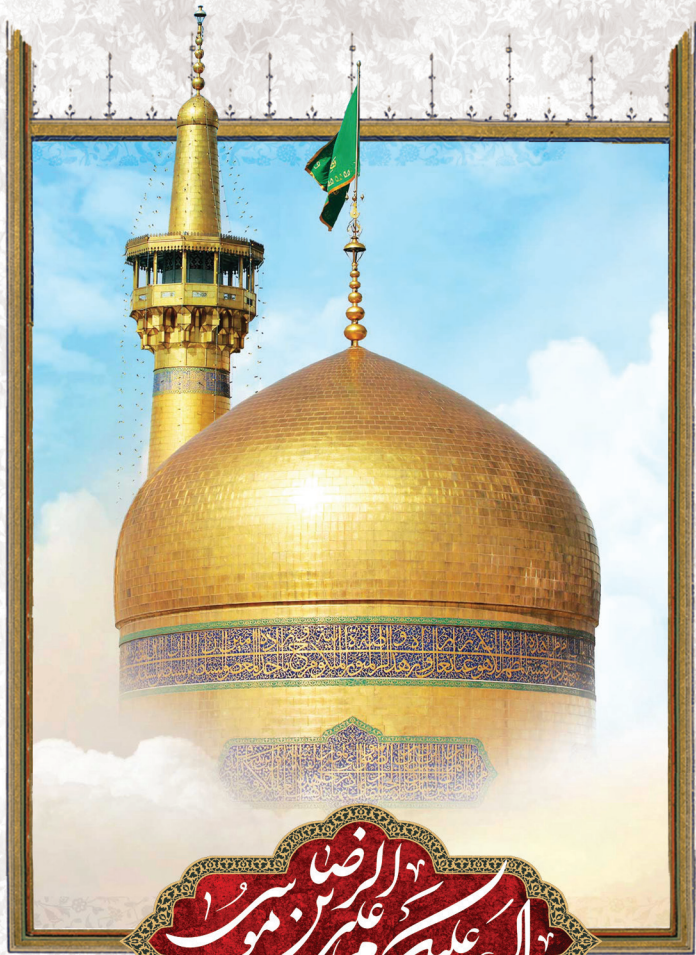
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات

شناسه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی): ج ۱، آ: ۴۸۱. رده بندی تکبر: ۱۳۹۸ ج ۱، ۹۲۸/۹۲۸/۸۶ DSR

رده بندی دینی: ۹۵۵/۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۳۶۵۹



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید حسن آقاسی زاده شعر باف
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۴-۳

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

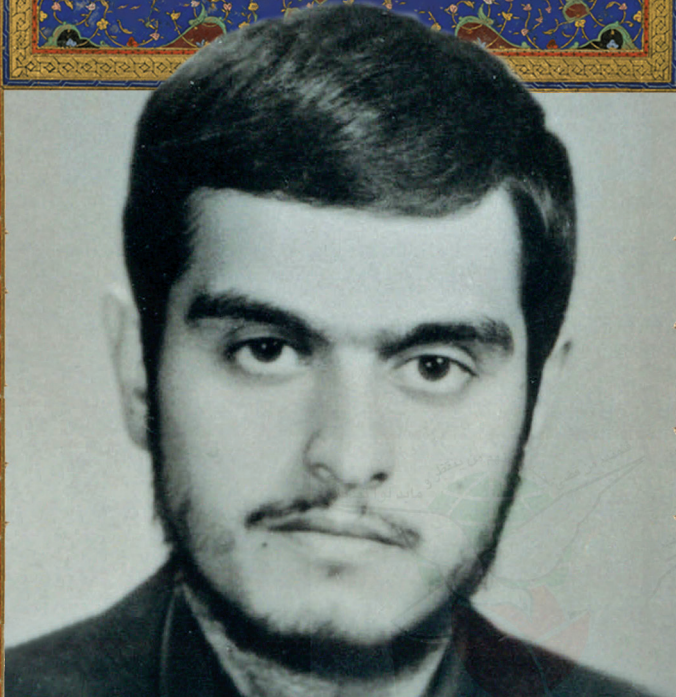
«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

حسن آقاسی زاده شعرباغ



تاریخ تولد: ۱۳۲۸/۱/۱ محل تولد: مشهد تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۷/۲۸

محل شهادت: ماووت گلزار: حرم مطهر امام رضا علیه السلام

آخرین سمت: جانشین فنی مهندسی قرارگاه خاتم الانبیا علیهم السلام

حسن آقاسی زاده شعرباف، اول فروردین ماه سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. از همان کودکی دارای روحیه‌ای سرشار و عشقی ملامال به اسلام بود و علاقه‌ی زیادی به شرکت در مجالس مذهبی داشت.

از جمله مبارزه‌های دوران طاغوتش، شعارنویسی، تکثیر اعلامیه و ترویج رساله‌ی حضرت امام خمینی علیه السلام بود که اکثر آن را حفظ بود.

به دلیل مبارزه علیه رژیم، سال آخر تحصیلی در تهران دستگیر و سه شبانه روز در پاسگاه توپخانه بازداشت گردید که با پرداخت جریمه‌ی نقدی آزاد شد.

سال ۱۳۵۶ با استفتاء^۱ از نماینده حضرت امام خمینی علیه السلام در قم برای ادامه تحصیل به کانادا رفت. در دوران تحصیل جذب انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور شد، برای دانشجویان کلاس‌های احکام و نهج‌البلاغه برگزار می‌کرد و یکی از فعالترین اعضای آن گردید.

با تسخیر لانه جاسوسی به‌عنوان نماینده‌ی دانشجویان انجمن اسلامی ضمن تماس با دانشجویان پیرو خط امام مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی خارجی رکورد کانادا انجام داد که موضع به‌حق دانشجویان خط امام را مشخص می‌کرد.

او کارشناسی خود را در رشته‌ی مهندسی سازه‌ها و سپس کارشناسی ارشد را در رشته پل‌سازی در دانشگاه تورنتوی کانادا با معدل بالایی گذراند. طوری که روزنامه‌گاردین مصاحبه‌ای در این باره با وی انجام داد و کارشناسان و نخبگان کانادا از این مسئله متعجب شدند و با پیشنهاد حقوقی بالا از او

۱. پرسش و درخواست فتوا را استفتاء گویند.

درخواست اقامت کردند؛ ولی حسن در جوابشان گفت: «باید به ایران برگردم و به ملت‌م خدمت کنم. مدیون آن‌ها هستم.» و این نشانه‌ی ارادت وی به میهنش بود.

پدر شهید در این باره می‌گوید: «می‌توانم قسم بخورم پسرم حتی یک پیراهن یا یک جفت جوراب از کانادا برای خودش نخرید. می‌گفت: افتخار می‌کنم که ایرانی هستم و لباس ایرانی می‌پوشم.» حسن سال ۱۳۶۰ به ایران بازگشت. او که قصد حضوری فعال در جبهه‌ها را داشت، مدتی برای سازندگی راه‌های دشوار و صعب‌العبور کردستان در جهاد سازندگی فعالیت کرد تا مسیرهای عبور و مرور مهمات و نیروی انسانی را مهیا سازد.

سپس وارد سپاه شد و از طریق مهندسی رزمی سپاه راهی منطقه گردید.

وی دائم در خطوط جبهه حضوری مستمر داشت و با افتخار خود را یک بسیجی خطاب می‌کرد.

آقاسی زاده به دلیل لیاقت و شایستگی، در مدت

حضورش مسؤولیت‌های مختلفی در سپاه پاسداران داشت. از جمله: ناظر اردوگاه سازی قرارگاه کربلا، نماینده سپاه در شورای امنیت شهر سنندج، مسؤول اردوگاه سازی قرارگاه صراط المستقیم، جانشین مهندسی وزارت سپاه خراسان، مسؤول اردوگاه سازی قرارگاه خاتم الانبیا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و ...

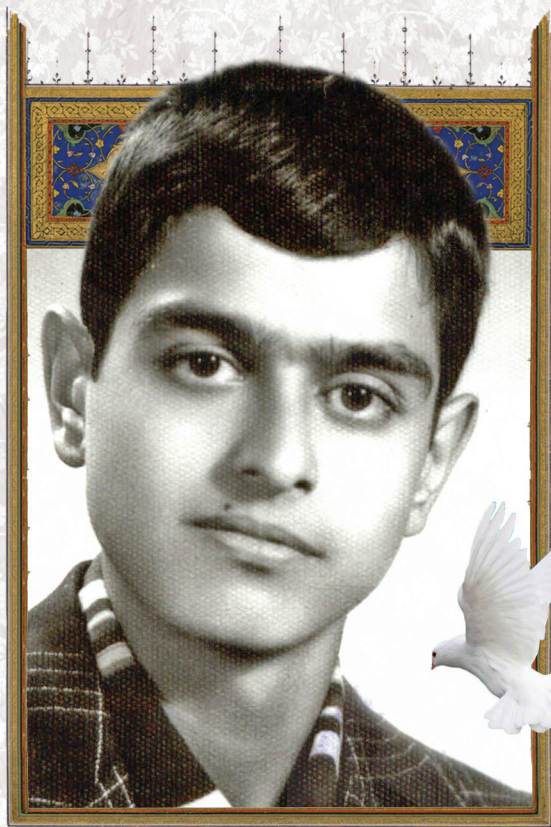
در عملیات‌های رمضان، محرم، خیر، بدر، والفجر ا الی والفجر ۹، کربلای ۱ الی ۱۰، فتح‌های مهران و نصر از ۱ الی ۸ حضور داشت. در طول جنگ پنج مرتبه مجروح شد.

در آخرین مجروحیتش در یکی از محورهای غرب از ناحیه کمر صدمه دید و مدتی بستری بود. با دستور کمیسیون پزشکی در حال عزیمت به کشور اتریش بود که با توجه به نیاز ضروری، دوباره به جبهه رفت.

آخرین مسؤولیت او جانشین فنی مهندسی قرارگاه خاتم الانبیا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بود و به گفته هم‌زمانش در مدت خدمتش ۱۲۰۰ پروژه کوچک و بزرگ ارائه نمود.

بیست و هشتم مهرماه سال ۱۳۶۶، در محور
ماووت عراق با اصابت گلوله‌ی توپ به دامنه‌ی
ارتفاعات، سنگ‌های بزرگ ریزش کرد و خودروی
حامل وی به دره سرازیر شد.

مزار پاکش در صحن حرم مطهر امام رضا علیه السلام
قرار دارد. از این شهید بزرگوار سه فرزند به نام‌های
حجت، زینب و زهرا به یادگار مانده است.



موقع اذان صبح به دنیا آمد. مادرم بعد از تبریک، گفت: «تقی جان، یک رازی می‌خواهم بین من و تو بماند.»

گفتم: «چی مادر جان چه رازی است؟! خدای نخواستہ یک مورد خاص و استثنایی داریم.» گفت: «این بچه دارد محسناتی. توی پرده بود. اصلاً احتیاج به شستن نداشت، پاک پاک است. یک مرد بزرگی می‌شود، آدم معتقد و شایسته‌ای خواهد شد. ان شاء... من زنده باشم و آینده‌اش را ببینم و شما قبول کنید که من در این مورد تشخیصم درست بوده است.»^۱

۱. میررفیعی، سید محمد (۱۳۸۶). «شهاب» مشهد، نشر ستاره‌ها. ص ۲۰

سال پنجم درس می‌خواند. یک روز درحالی‌که دست بر صورتش گذاشته بود، با ناراحتی وارد خانه شد. از پلک‌های پف‌کرده‌اش فهمیدم گریه کرده است. او را کنار کشیدم و پرسیدم:

● «حسن! چرا ناراحتی؟»

جواب داد:

● «معلم سر کلاس به من سیلی زد.»

نگران شدم و دوباره پرسیدم:

● «چرا؟»

دوباره جواب داد:

● «نمی‌دانم!»

پسرم آن روز چیزی نگفت، اما وقتی روز بعد از

همکلاسی‌اش علت را جويا شدم، فهميدم حسن سر کلاس اعلاميه توزيع کرده بود. معلم پرسیده بود:

● «آقاسی زاده! چه چیزی بين بچه‌ها پخش کردی؟»

حسن جواب داده بود:

● «چیزی نیست.»

آن وقت معلم از شاگردان پرسیده بود و بچه‌ها هم چون حسن را دوست داشتند گفته بودند:

● «ما چیزی ندیدیم.»

۱ - خاطره ای از پدر شهید برگرفته از کتاب «یک قطره از این دریا». نویسنده: مریم عرفانیان. ناشر صریح.

انجام وظیفه

با معدل ۱۹/۵۷ دیپلم ریاضی گرفت و می خواست پیش برادرم اکبر برود. برادرم آن زمان رئیس آموزش و پرورش چناران بود. پرسیدم:

● «حسن، چرا می خواهی پیش عمو اکبر

بروی؟»

جواب داد:

● «می خواهم مشورت کنم که با مدرک

دیپلم چه کار می توانم انجام دهم.»

حسن ظهر روز بعد به چناران و محل کار برادرم رفت؛ ولی در همان وقت جلسه ای برای عمو اکبر پیش آمده بود که به پسرم گفت:

● «منتظرم بمان تا برگردم.»

برادرم از آموزش و پرورش چناران خارج شد؛ اما حسن با اتوبوس به مشهد بازگشت. وقتی به خانه آمد، گفت:

● «عمو جان را دیدم؛ خوب بودند و سلام رساندند.»

شب عمو اکبر با ما تماس گرفت و پرسید:

● «حسن به مشهد آمده؟»

گفتم:

● «بله!»

صدایش از ناراحتی می لرزید، ادامه داد:

● «برای ما دردسر درست کرده؛ «مرگ بر

شاه» و این شعارها چیست که پشت شیشه نوشته

است؟ تمام اداره را به هم ریخته است! به پاسگاه و

ژاندارمری خبر دادند و مأموران این جا آمدند که چه

کسی شعارها نوشته است.

ما گفتیم: داخل دفتر نبودیم و نمی دانیم.

همکاران هم مسئله رو فاش نکردند، نگفتند که

پسر برادرم این جا بوده و تا حالا هنوز کسی نفهمیده

است. خدا کند کسی نفهمد کار حسن بوده
است.»

وقتی تلفن قطع شد از پسر پرسیدم:

● «حسن آقا چه کار کرده‌اید؟»

خندید و جواب داد:

● «با ماژیک پشت شیشه نوشتم «مرگ بر

شاه»، البته شاه را وارونه نوشتم. فقط همین...»

گفتم:

● «مگر قرار نبود بروی احوالپرسی و برای کار

صحبت کنید؟»

حسن گفت:

● «بالاخره من هم یک وظیفه‌ای داشتم که

باید انجام می‌دادم. ولی ملاحظه‌ی عمو اکبر را

کردم، چون انجام وظیفه‌ام خیلی مختصر بود.»

تاخیر جایز نیست

هنوز انقلاب پیروز نشده بود که درسش را نیمه تمام رها کرد و همراه تعدادی از دانشجویان انجمن اسلامی کانادا به فرانسه رفت تا از امام بپرسند درس را رها کنند و همراه ایشان برای ادامه مبارزه به تهران برگردند؟

یک روز امام دانشجویان را جمع کرد و از آنها خواست یکی یکی خود را معرفی کنند که از کجا آمده‌اند؟ شغلشان چیست؟ و چه طور به این جا آمده‌اند؟

وقتی امام فهمید آنها دانشجو هستند به همگی شان فرمود: «همگی برگردید و ادامه‌ی

تحصیل دهید، در آینده‌ی نزدیک به وجود شما احتیاج داریم. بروید و حتی اگر توانستید از ترم‌های تابستانی استفاده کنید و زمان تحصیل را کمتر کنید که به زودی باید به ایران برگردید و جایگزین طاغوتی‌ها بشوید. حتماً بروید و یک لحظه تأخیر جایز نیست.»

آن‌ها چهارده روز به عنوان محافظ در نوفل‌لوشاتو خدمت امام بودند و وقتی امام به آن‌ها تکلیف کرد به کانادا برگشتند.

در سفری که پدر حسن برای دیدارش به کانادا رفته بود، تعریف می‌کرد وقتی همراه او برای تفریح به نقاط دیدنی شهر رفته بودند - به خاطر بدحجابی که آنجا رواج داشت - توصیه می‌کرد:

● پدرجان! تا می‌توانید حواستان را جمع و به اطراف نگاه نکنید.

زمانی هم که برای صرف غذا به رستوران می‌رفتند، حسن می‌گفت:

● «پدر جان! غذایتان را بخورید و اطراف را نگاه نکنید.»

یا اگر جهت تفریح به گردشگاه می‌رفتند^۱.

۱ - خاطره ای از پدر شهید برگرفته از کتاب «از جنس نور».

روزی مادر عروسم آمد و گفت که خواب دیده در شب عید فطر آقا امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فُرْجَةَ الشَّرِيفِ، گوشواره گوش عروسم کرده‌اند. من به حاج حسن آقا این مطلب را گفتم؛ او گفت: «من هم باید خواب ببینم.» بعد از چند روز خودم خواب دیدم که در محضر، امام خمینی قُدْسِ سَیِّدِهِ آن‌ها را عقد کرده‌ام و شیرینی به آن‌ها تعارف می‌کنم. مدتی بعد حاج حسن آقا در حرم مطهر رضوی عَلَيْهِ السَّلَام یک سید سبزیپوش را دیده بود که گفته بودند: «باید به حرف مادرت گوش کنی...» این طور شد که پسر من و خانمش زینت قلیان ساز طوسی در تاریخ ۵/۳/۱۳۶۰ با هم ازدواج کردند.



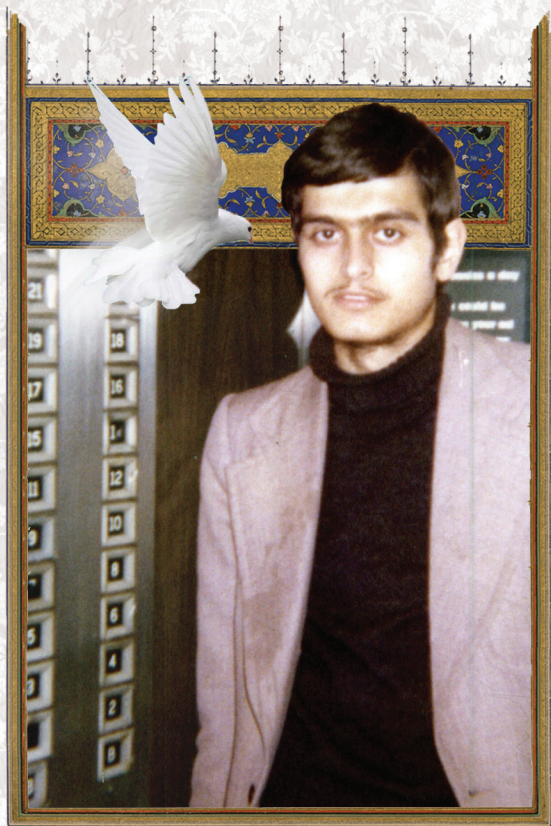
مادر حسن آقا اصرار داشتند که باید مراسم عروسی خیلی با شکوه برگزار شود؛ اما او گفت: «این‌ها همه اسراف است. با گرفتن تالار برای برگزاری مراسم عروسی موافق نیستم؛ مبلغی که باید برای تالار هزینه کنید را، به خیریه بدهید. حتی لباس عروسی را اگر کرایه کنید بهتر است.»

مادرش گفت: «دیگر چه کار کنیم؟! پسر ما مثلاً مهندس است. برویم لباس عروسی همسرش را کرایه کنیم!»

حسن ادامه داد: «چون شما برای خرید لباس اصرار دارید! ولی وسایلی مثل میز آرایش، آینه، شمعدان و... را خیلی ساده بگیرید؛ جواهرات هم در حد شئونات باشد.»

بعد از برگزاری مراسم، لباس عروس و پول تالار را به خیریه دادیم^۱.

۱ - خاطره ای از همسر شهید برگرفته از کتاب «دامادی خوبان».



چرا دیر آمدم!

سردار شهید نورعلی شوشتری در قسمتی از خاطراتش این‌طور بیان کرده است: داخل نیزار، حسابی گلی شده بودیم. به شوخی پرسیدم: «آقای مهندس این‌جا بهتر است یا کانادا؟»
منقلب شد، گریه‌اش گرفت و گفت: «شما قدر خودتان را نمی‌دانید، اولین بار است که جبهه آمده‌ام؛ اما احساس شرمندگی می‌کنم که چرا این قدر دیر به جمع شما پیوسته‌ام.»

نور علی شوشتری، هم‌رزم شهید

بیابانه بهشت برویم

زیر رگبار مستقیم عراقی‌ها کار برای ما سخت شده بود. جلوی نیروها، خاکریز و سنگری وجود نداشت. کسی هم برای کار داوطلب نمی‌شد. می‌دانستیم مشکل فقط به دست او حل و فصل می‌شود.

حسن نیمه شب راننده‌ی لودر را بیدار کرد و گفت:

● «حاضری با هم به بهشت برویم؟»

راننده جواب داد:

● «هرچه شما بگویید.»

حسن دوباره گفت:

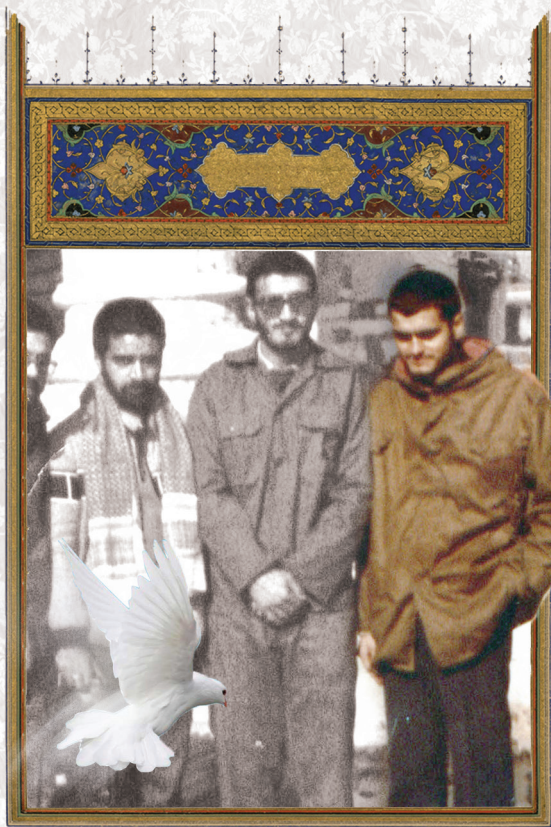
● «من روی بیل لودر می‌نشستم و شما حرکت

کنید. اگر رفتیم با هم می‌رویم و اگر ماندیم با هم

می‌مانیم.»

ساعت ۸ یا ۹ صبح بود که خاکریز آماده شد.

هم رزم شهید



یک لحظه هم استراحت نکرد

در عملیاتی کربلای ۵ بود، تعدادی از نیروها در محاصره دشمن قرار داشتند. برای نجات رزمنده‌ها می‌باید پل ساخته می‌شد.

خودش شبانه مشغول شد. تا صبح یکسره کار کرد. حتی یک لحظه هم استراحت نکرد! آن قدر که یک لحظه در حین کار روی پل خوابش برد و از همان جا به داخل رودخانه افتاد. دوستانش با عجله خود را به آب زدند و نجاتش دادند.

چند تا شانس، چند تا بدبختی

ما خیلی شانس داشتیم. از غیب یک راهنما برای گردان ما پیدا شد. قرار بود عملیات از سه محور انجام بشود. ما محور وسط بودیم. بچه‌های مهندسی چند عدد پل نصب کرده بودند. در رمل‌ها تا پشت مواضع دشمن جاده کشیده بودند. عملیات خاکی وسیعی در پیش بود. من سی سیم‌پی گردان بودم. فرمانده گردان من را صدا کرد تا با ستاد تماس بگیرم. فرمانده گفت: «ما یک کسی را نیاز داریم که منطقه را خوب بشناسد تا بچه‌ها را نسبت به وضع منطقه و عملیات توجیه کنیم.»

افراد آن طرف بی سیم با هم مشورت کردند. جانشین فرمانده ستاد گفت: «حسین جان! بین چی می‌گویم. حسن آقاسی زاده در خط است. برای نصب پل با بچه‌های مهندسی آمده است. او را پیدا کنید، او منطقه را مثل کف دستش می‌شناسد.» مشکلی که فکر می‌کردیم دمار از روزگارمان در بیاورد، مثل آب خوردن حل شده بود.

فرمانده، یکی از بچه‌ها را فرستاد تا به هر شکل ممکن آقاسی زاده را پیدا و بیاورد. با گذشت دو دقیقه مأمور ما به همراه آقاسی زاده برگشت.

کسی که آماده‌ی انجام هر کاری بود. شانس اول همین بود که آقاسی زاده در یک چشم به هم زدن، پیدا شد. شانسی که دومی و سومی هم داشت.

آقاسی زاده مهندس بود. مهندسی نظامی تمام منطقه به عهده‌ی آن‌ها بود و منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت. سعی کرد موقعیت را برای فرمانده و معاونش تشریح کند.

وضعیت سخت و پیچیده‌ای بود. آقاسی زاده وقتی دید کار توضیح نقشه‌ها و موقعیت منطقه وضع را بدتر می‌کند، گفت: «من به همراه شما خواهم آمد.»

این دومین خوش‌شانسی آن روز بود. ما که سخت نگران بودیم، مشکل مان به بهترین نحو حل شد. با بی سیم خبر را به ستاد دادیم.

مؤافق نبودند که آقاسی زاده همراه گردان به خط اول برود. اما نتوانستند حریفش بشوند که برگردد. می‌گفت: «چهارصد نفر می‌خواهند به خط دشمن حمله کنند. من خونم از کدام‌شان رنگین تر است.»

همه چیز برای انجام عملیات آماده بود. ما طبق برنامه و با موفقیت، عملیات را شروع کردیم. طبق نقشه و برابر هماهنگی پیش می‌رفتیم.

آتشبارهای دشمن پراکنده کار می‌کردند. هر چقدر پیشرفت‌ها بیشتر بود، حجم آتش دشمن هم بالا می‌رفت.

از ستاد می‌خواستند با فرماندهی گردان صحبت کنند. فاصله‌مان پنجاه متر هم نمی‌شد. به ستاد گفتم: «به گوش باشید تا گوشی را به حاج حسین بدهم.»

از پشت خاکریز تکان نخورده بودم که یک گلوله توپ به وسط چند نفر از بچه‌ها اصابت کرد فرماندهی گردان هم بین آن‌ها بود. فقط توانستم به ستاد خبر بدهم که: «حاج حسین رفت!» آن طرف خط، در ستاد سکوت سنگینی برقرار شد. چند لحظه بعد یکی گفت: گوشی را به نجاری بدهید.» نجاری معاون فرمانده گردان بود. باید می‌گشتم پیدایش می‌کردم.

عین نقل و نبات گلوله می‌ریخت. آقاسی زاده کمک کرد پیکر حاج حسین و بچه‌های دیگر را بهب عقب ببرند. به بچه‌ها روحیه می‌داد که موقعیت‌ها را حفظ کنند.

نجاری را پیدا کردم و خبرها را به او دادم. از ستاد گفتند که فرماندهی به عهده‌ی او است و گفتند

که ارتباط ما با ستاد قطع نشود. نجار گفت: «برو
یدمهندس را پیدا کنید و به این جا بیاورید.»

با تعجب پرسیدم: «مهندس؟!» گفت: «تو چرا
گیج شده‌ای؟ آقاسی زاده را می‌گویم.»
رفتم مهندس را خبر کردم. داشت به بچه‌ها
کمک می‌کرد که پاتک عراقی‌ها را دفع کنند.
عراقی‌ها لت و پار برگشتند عقب و ما برگشتیم
پیش نجاری برویم.

وقتی رسیدیم بچه‌ها دور او جمع شده بودند. یک
ترکش به پشت سرش خورده و در جا شهید شده
بود.

آقاسی زاده گریه‌اش گرفت ولی خودش را نگه
داشت. من بی‌وقفه اشک می‌ریختم. او بچه‌ها را
برگرداند به سرکارهایشان.

● قربان شما دلاورها بشوم! به موقعیت‌های
خودتان بروید.

کمی اوضاع آرام شد و ما توانستیم لحظه‌ای تأمل
کنیم. آقاسی زاده گفت: «ستاد را بگیریم بینیم

چه کار باید بکنیم؟»

چند گلوله این طرف و آن طرف ما منفجر شد که من زمین و زمان یادم رفت، چه برسد به این که با بی سیم جایی را بگیرم.

وقتی گردو خاک گلوله‌ها فرونشست، دنبال آقاسی زاده بودم. او هم دنبال من می‌گشت.

به هم که رسیدیم، تازه فهمیدم که ترکش خمپاره‌ها بی سیم را آتش‌ولاش کرده است! اگر بی سیم نبود، بی سیم‌چی هم می‌رفت جایی که دوستانش رفته بودند.

مانده بودیم بدون فرمانده مانده بودم، بدون بی سیم، وسط آتش و خمپاره‌هایی که تمامی نداشت. نمی‌توانیم همه چیز را رها کنیم و برگردیم عقب، پنج روز بود که می‌جنگیدیم و در مقابل پاتک‌های دشمن ایستاده بودیم. من پرسیدم: «چه کار کنیم؟»

آقاسی زاده گفت: «الان موقع چه کنم چه کنم نیست! تا وقتی که بتوانیم با ستاد تماس بگیریم،

من خودم فرماندهی را به عهده می‌گیرم.»
این هم یکی از آن شانس‌های سریالی بود. اگر خودش داوطلب نشده ، همراه ما نمی‌آمد. اگر همراه ما نیامده بود ، نمی‌توانستیم عملیات را به آخر برسانیم .

اگر بعد از آن همه بدبختی او پیش ما نبود ، گردان مثل لشکر شکست خورده ، از هم می‌پاشید . گردان زخمی و خسته ، گردان داغ دیده بدون بی‌سیم با مدیریت آقاسی زاده بود . اوضاع و احوال را سر و سامان دادیم . دو روز دیگر هم مقاومت کردیم تا نیروی جایگزین رسید .

وقتی به عقب برگشتیم عقب ، هیچ‌کدام از دوستان و آشنایان آقاسی زاده نمی‌توانستند او را بشناسند چون از نوک پا تا فرق سر غرق در خاک و گل بود .

ما بدشانسی آوردیم که فرماندهی گردان و معاونش و سی‌ودو نفر از بچه‌ها را از دست دادیم . اما شانس هم داشتیم .

اگر آقاسی زاده حضور نداشت ، معلوم نبود گردان
چهارصد نفری ما چه سرنوشتی پیدا می کرد .
بعدها وقتی شنیدم که او هیچ وقت فرماندهی
هیچ گردان ، گروه و دسته ای نبود ، خیلی بیشتر از
او خوشم آمد . چون در آن دو روز ، خوب گردان را
رهبری کرد .^۱

۱ - خرامان ، مصطفی (۱۳۸۵) . «چند تا شانس چند تا بدبختی» مشهد ،
نشر ستاره ها . صفحه ۵۲ تا ۵۷

گرد و خاک این لباس‌ها...

مدتی بود که ما را با خانواده‌اش به اهواز برده بود. هرروز صبح که نماز می‌خواندیم ساعت پنج صبح از خانه بیرون می‌رفت و ساعت یازده شب از شهر فاو برمی‌گشت. وقتی به خانه آمد چشم‌هایش سرخ بود؛ ولی خودش را خوشحال و خندان نشان می‌داد. نارضایتی نمی‌کرد، یک شب که از جبهه آمد، سرو وضعش خیلی گرد و خاکی بود.

گفت: «شما از صبح تا حالا در منزل خسته شده‌اید، برویم در شهر گشتی بزنیم.» خانمش گفت: «اگه می‌خواهید بیرون برویم، پس بروید لباس‌هایتان را عوض کنید.»

گفت: «نه! این لباس‌ها از صبح با پیکر و خون

شهدا مانوس بوده و از کنارشان عبور کردیم تا به فاو
رسیدیم، این‌ها متبرک است.»

گفتم: «مادر حالا که این‌طور است بگذار گردو خاک
این لباس‌ها را به پا و بدنم بمالم تا برایم شفا باشد.»
وقتی این کار را کردم چشم‌هایم پراشک شد، مرا
بوسید و گفت: «مادر جان! شما نیرویی به من دادی
که هر قدر برای این جبهه‌ها و اسلام زحمت بکشم،
کم است؛ به شما افتخار می‌کنم.»



صرفه جوئی تا این حد!

حسن قانع و صرف جو بود. یک مرتبه کاسه‌ی
غذایش را می‌دهد و می‌گوید: «اگر کمی آب خورشت
قیمه مانده است برای من بریزید.»
با تعجب می‌گویند: «آقای مهندس ما که غذای
شما رو فرستادیم!»
می‌گوید: «بله! آن غذا را به برادر هم‌سنگرم دادم
که واجب‌تر بود.»
بعد مقداری نان بیات می‌گیرد و در کاسه ریز
می‌کند. می‌گوید: «این جوری بهتر است. این‌ها هم
اسراف نمی‌شود.»

راضی‌ام‌به رضای‌خدا

با حسن در تشییع جنازه‌ی شهید سید محمدتقی رضوی شرکت کرده بودیم که گفت: «مادر! ببین چه جمعیتی آمدند، حالا راستش رو بگو، از همه این‌ها گذشته، این مردن و تشییع را می‌پسندی یا آن یکی رو که چهار نفر زیر تابوتش را گرفته‌اند و به طرف حرم امام هشتم علیه‌السلام می‌برند؟» گفتم: «این‌که معلوم است مادر جان، اولی بهتر است.»

حسن ادامه داد: «تازه این ظاهرش است، می‌دانی در آن دنیا شهید چه درجه و مقامی دارد؟ شما را به همین حضرت رضا علیه‌السلام قسم می‌دهم از من راضی باشید. بگویید راضی به رضای خدا هستم

که من شهید بشوم. آرزویم شهادت است.»
گفتم: «نه مادر، هیچ مادری نمی‌تواند این حرف
را به زبان آورد که الهی بچه‌ام شهید شود!»
گفت: «بالاخره من آرزوی شهادت دارم، اگر شما
راضی باشید، می‌دانید چقدر اجر دارید؟ با ثواب ما
شریک هستید.»

خلاصه آن قدر اصرار کرد که در آخر صحبت‌ها به
گریه افتادم. گرفت؛ همان‌طور که روبروی حرم مطهر
حضرت رضا علیه السلام بودیم گفتم: «یا امام رضا! راضی‌ام
به رضای خدا.»

منصوره ابراهیمی، مادر شهید



یک هفته‌ای بود که حسن آقا به مأموریت غرب کشور رفته بود، اما یک روز از تهران زنگ زد و گفت: «فردا صبح یک دیدار با امام داریم. اگر شما هم مایل هستید با بچه‌ها هماهنگ کنم تا وسیله مسافرت شما را به تهران فراهم کنند.»

گفتم: «من از خدا می‌خواهم! چه آرزویی از این بهتر!»

گفت: «الان راننده اهواز است تا یک ساعت دیگر می‌گویم بیاید و شما و بچه‌ها را به تهران بیاورد.» همان شب راه افتادیم، ساعت شش به تهران رسیدیم، وقتی به جماران رفتیم، جمعیت زیادی از خانواده‌های شهدا برای ملاقات آمده بودند. حسن

آقا نفس زنان خودش را به ما رساند و گفت: «برای پنج نفر کارت دست بوسی داریم، این کارت را شما بگیرید و برای دست بوسی بروید.»

گفتم: «نه شما که این قدر به امام علاقه‌ی خاصی دارید بروید.»

ایشان گفت: «نه این سهم شماست. این از زحمات شما بود که من در جبهه‌ها بودم، شما در این شش سال همپای من بودید، آن هم با دو سه بچه، کوچک، در این راه‌های دور و نزدیک و شهرهایی که مرتب بمباران می‌شدند، اگر شما زنی بودی که می‌گفتی: نه نمی‌خواهم با شما بیایم و از این خسته شدم، چطور می‌توانستم در جبهه خدمت کنم؟»

نمی‌دانستم چه بگویم؟ با اصرار ایشان قبول کردم. لحظه‌ی آخر حسن آقا گفت: «فقط یک خواسته از شما دارم، وقتی به دست بوسی امام رفتید. به ایشان بگویید که شوهرم التماس دعا داشت.»

من هم زهرا دختر کوچکم را بغل کردم و به همراه

چهار نفر از برادران رفتیم، به امام گفتم: «شوهرم
التماس دعا داشتند.»

امام هم دست کشیدند روی سر دخترم و گفتند:
«حاجتشان روا.» وقتی بیرون آمدیم حسن آقا گفت:
«به امام گفتید.» گفتم: «بله حالا حاجتان چه
بود؟»

گفت: «شهادت؟!»^۱

۱- میررفیعی، سید محمد (۱۳۸۶). «شهاب» مشهد، نشر ستاره‌ها. ص ۱۶۲ و ۱۶۳



وظیفه‌ام ایجاب می‌کند

یک بار حسن آقا مجروح شده و او را به مشهد منتقل کردند. دکتر گفته بود: «به شرطی او را از بیمارستان مرخص می‌کنم که دو ماه استراحت کند و جبهه نرود.» چند روز از استراحتش در منزل نگذشته بود که با محل کار تماس گرفت تا یک آمبولانس برایش بفرستند و او را با همان وضع به فرودگاه ببرند. وقتی مطلع شدم به او گفتم: «مادر جان دکتر به خدا گفته است باید شصت روز استراحت کنید، هنوز پنج روز است که از بیمارستان مرخص شده‌اید.»

در جوابم گفتم: «نه مادر جان، اگه همسایه به کمک شما نیاز داشت، یعنی کمکش نمی‌کنید درحالی‌که خودتان مریض هستید؟»

گفتم: «این که معلوم است، کمک می‌کنم.»

گفت: «جبهه هم نیاز دارد، واجب است که ما برویم. اگه نتوانم کاری بکنم، حداقل می‌توانم پشت میز نشسته و نقشه بکشم.» بعد پدرش به او گفت: «بین مادرت مریض است. شما ده روز بمانید تا حال دو نفرتان خوب شود، مریضی مادرت از غصه‌ی مجروحیت قبلی شما است، مگر مادرت را دوست ندارید؟ بین در چه حالی است.» چشم‌های پسرم پر از اشک شد و گفت: «مادرم را زیاد دوست دارم، هرچه به پدر و مادرم علاقه داشته باشم از خدا و چهارده معصوم بیشتر نیست، می‌خواهم پیش خدا بروم، وظیفه‌ام ایجاب می‌کند به جبهه بروم.» بلند شد و با همان آمبولانسی که از جبهه آمده بود به فرودگاه رفت.

منصوره ابراهیمی، مادر شهید

طلب شهادت می‌کرد

عموی شهید اکبر آقاسی می‌گوید برای تأیید یک سکوی سایت موشکی با شهید آقاسی زاده به بندرعباس رفتیم. سکویی را که نیروی هوایی ساخته بود باید توسط حسن آقا تأیید می‌شد. آقای مهندس پس از بازدید. کار نیروی هوایی را تأیید کرد. پرسنل نیروی هوایی آن قدر خوشحال شدند که آن شب را جشن گرفتند.

همان شب بعد از تأیید سکوی سایت موشکی شهید به نمازخانه رفت و مشغول نماز شد. من هم خودم را به ایشان رساندم و بدون آن‌که متوجه شود، پشت سرش اقتدا کردم.

نماز که به اتمام رسید، صدای گریه‌اش بلند شد و مرتب از خدا طلب شهادت می‌کرد.^۱

۱- میررفیعی، سید محمد (۱۳۸۶). «شهاب» مشهد، نشر ستاره‌ها. (ص ۱۶۵)

هنوز وقتش نیست

بعد از شهادتِ حسن، برادرش خیلی بی تاب بود. دائم دلتنگِ حسن می شد. شبی در خواب دید که حسن در یک باغ بزرگ و زیباست! حسن به قصری که آن سوی باغ قرار داشت اشاره کرد و گفت: «آن قصر برای من است.

می توانید وارد آن جا شوید.» برادر متعجب اطراف را نگاه می کند و می گوید: «کمی از این باغ را به من بدهید.» حسن در جوابش می گوید: «هنوز وقتش نیست. بعد خواهید آمد.»

منصوره ابراهیمی، مادر شهید



فیلم‌بردار اصلی

قرار بود یک فیلم مستند درباره‌ی پلی بسازم که نقش درخشانی در تاریخ جنگ داشت. باید اطلاعات مربوط به کار را جمع می‌کردم. در عملیات مورد نظر چند مسأله خیلی مهم بود. اول پیچیدگی و مشکل عبور از رودخانه. دوم محدودیت امکانات عبور، به ویژه از پل‌های شناور بود.

باید برای پشتیبانی نیروها پلی شناور می‌ساختند. اهمیت این پل، در این بود که باید سریع نصب می‌شد تا نیروهای پشتیبانی و ماشین‌آلات نظامی بتوانند به نیروهای حمله‌کننده کمک کنند. فیلم عملیات نصب پل را گرفتم که از آن‌هم در مونتاز

فیلم استفاده کنم.

در طول ساختن فیلم، به نکته‌ای برخوردیم که برایم جالب بود. موقع عملیات نصب پل، از انجام مراحل مختلف فیلم برداری می‌کردند. یکی از کسانی که آن جا حضور داشت و کمک می‌کرد، وقتی متوجه شد که دارند فیلم برداری می‌کنند، صورتش را از دوربین برگرداند و اجازه نداد فیلم بگیرند. این حرکت به نظرم کمی عجیب بود. وقتی مشاور نظامی پروژه آمده تا در مورد بعضی چیزها او مشورت کنیم، آن قسمت از فیلم را به او نشان دادم و پرسیدم: «این آقا را می‌شناسید؟»

گفت: «حسن آقاسی زاده است. بچه‌ی مشهد بود.» پرسیدم: «در ساخت این پل چه نقشی داشت؟»

گفت: «نقش بسیار مهم و اساسی داشت. او فوق لیسانس مهندسی راه و ساختمان و فارغ‌التحصیل دانشگاه تورنتوی کشور کانادا در گرایش پل‌سازی بود.»

فیلم را روی دستگاه مونتاژ عقب و جلو کردم و نشان دادم که او چه طوری از دوربین رو برمی‌گرداند. بعد از مشاور فیلم پرسیدم: «چقدر این آدم را می‌شناختی؟»

گفت: «وقتی جنگ شروع شد، از کانادا به ایران برگشت از اولین روزهای جنگ، به جبهه رفت و بعد از شش سال شهید شد.»

پرسیدم: «شما از نزدیک او را دیده بودید؟»
گفت: «آری، فکر و ذکرش، رتق و فتق امور جبهه و جنگ بود. به او را با اصرار زیاد به مرخصی می‌فرستادند. یک انسان ارزشی اصیل بود. این روزها دیگر این جور آدم‌ها را نمی‌پسندند.»

گفتم: «سوژه‌ی خوبی برای یک فیلم مستند بود.»
گفت: «آره ولی تقریباً هیچ فیلمی از او وجود ندارد، جز همین بخشی که موقع نصب پل، بی‌خبر گرفته شده است.»

پرسیدم: «هیچ‌کس از او پرسیده چرا دلش نمی‌خواهد فیلمش را بگیرند؟»

گفت: « شهید آقاسی زاده می‌گفت: فیلم بردار اصلی خداست. اگر کاری باشد، خدا فیلم مرا برمی‌دارد. اگر هم کاری نباشد، که فیلم برداری معنایی ندارد.»

گفتم: «ای کاش این جوری فکر نمی‌کرد. باید با او در مورد ساختن پل و تکنیک‌های ساخت گفتگو می‌کردند. باید تمام مراحل ثبت می‌شد. این‌ها تاریخ را می‌سازند.»

مشاورم با افسوس سری تکان داد و گفت: «آن وقت‌ها کسی به فکر این چیزها نبود. شاید اگر به آقاسی زاده می‌گفتند این کار چه فایده‌هایی دارد، قبول می‌کرد. جزو آن دسته از آدم‌هایی بود که از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.»

دوباره فیلم را با سرعت برگرداندم و آن قسمت را بار دیگر دیدم و افسوس خوردم که چرا فیلم بیشتری از این آدم نداریم.^۱

۱- خرامان، مصطفی (۱۳۸۵). «چند تا شانس چند تا بدبختی» مشهد، نشر ستاره‌ها. ص ۶۳ تا ۶۶



فرازی از وصیت‌نامه

شهرپید

باسمه‌تعالی

گردش به دور خانه‌ی خدا نشان‌دهنده‌ی این است که به غیر خدا دور دیگری نگردید. همانا آزمایش می‌کنیم شما را به چیزهایی از قبیل ترس و گرسنگی و ضرر به مال و جان و ثمرها و بشارت بده صابران (تحمیل‌کنندگان را) (بقره، ۵۹)
... در جبهه‌های نور علیه ظلمت که

معراج انسان‌های مخلص و مومن و ایثارگر است و کلاس درس و مدرسه‌ای جهت عشق به خدا و اسلام به شمار می‌رود و کشتی نجات‌دهنده از ظلمت و گمراهی است توفیق حضور در این میدان‌ها و جبهه‌ها نصیبم شد و از نزدیک شاهد رشادت‌ها و جانبازی‌ها و ایثارگری‌ها و ازجان‌گذشتگی جوانان مخلص و کم‌نظیر بودم و در جوار آن‌ها الفبای عشق به خدا و راه او را آموختم و از معاشرت و همنشینی با رزمندگان بسیجی و پاسدار و فرماندهان آن‌ها سیراب گشتم.

آری آن‌ها بدون یا حسین علیه السلام گفتن تکبیر

نمی‌گویند و بدون جهاد حسینی کردن یا حسین علیه السلام نمی‌گویند و جهاد حسینی را بدون عشق به شهادت و الله نمی‌گویند و جهاد نمی‌کنند مگر این‌که همه‌ی این‌ها را دریافته‌اند در مدرسه‌ی بسیج و به همه‌ی معانی و حکمت‌های این الفاظ و گفتارها رسیده‌اند که طلبه‌های علم شاید در مهر و موم‌های تحصیل به آن نرسند؟ و البته شکرگزار این نعمت حضور در کنار رزمنده‌ها هستم لیکن آنچه مرا متحیر و مبهوت و متعجب داشته این است که خیلی‌ها دیرتر از ما آمدند، همراه ما بودند از دوستان و هم‌زمان ما بودند در کنار ما بودند آری دیر

آمدند - زود آمدند و زود رفتند؟ رفتند؟ رفتند
 به زیارت الله رفتن آن‌ها توفیق آن‌ها را نشان
 می‌دهد، توفیق دل‌کندن از دنیا و توفیق
 به شناخت عشق به خدا و توفیق شامل
 رحمت و بخشش خدا شدن! خوشا به
 حال آن‌ها که اکنون در جوار حق و پیامبران
 و امامان در سرزمین بهشت و ملائک و
 اولیاءالله هم‌جواری و از این امتحان بزرگ
 خداوند سرافراز و موفق بیرون آمدند و راه
 صدساله را یک‌باره پیمودند.

عدم اخلاص در اعمالم سد راه است؟
 نافرمانی‌ها و گناهان و جسارت‌ها و
 سرپیچی‌ها مانع از پیوستن ما به حق‌اند؟

پناه بر خدا و یا این که ما از افرادی هستیم که خداوند منعم من نحبه و منهم من ينتظر» همه‌ی ما می‌دانیم که حج یک سفر الهی - عبادی - سیاسی است که بزرگترین و باارزش‌ترین است حج اگر مقبول خدا واقع شود آموزش دهنده و بخشنده‌ی همه‌ی گناهان است به طوری که امام صادق علیه السلام می‌فرمایند: کسی که از حج برگردد و شک کند در این که گناهان او آمرزیده شده بزرگترین گناه را انجام داده است؛ و لذا حج می‌روم تا ان شاء الله با دعای خیر همگان و مخصوصاً پدر و مادرم - اگر حج ما مقبول واقع شود - گناهان ما آمرزیده گردد. نافرمانی‌ها،

سرپیچی‌ها، جسارت‌ها، گناهایی که از غرب و شرق همراه دارم همه را ان شاء الله خواهد بخشید و نجات‌دهنده است که حاصل نامعلوم یک عمر زندگی ناقص و کم ثمر همه‌ی بدی‌ها و گناه‌ها و ظلم‌ها و غیره محو می‌شود از فکر انسان از وجود انسان از زندگی انسان و انسان سبک‌بال می‌شود.

می‌روم خانه‌ی خدا تا بگویم گناهان و نافرمانی‌ها و جسارت‌هایم در گذشته سبب عدم توفیق به شناخت خدای منان شده و در طول ماه‌ها حضور در مناطق جنگی مانع پیوستن به الله؟! می‌روم تا بگویم خداوند ماه‌ها جانم را در مناطق مختلف

در محورهای مختلف در حالات مختلف
در خانه‌ی تو آوردم قبول توفیق پیوستن و
مهمان تو در عالم ملکوت شدن را نصیبم
نکردی! من بنده‌ای کنجکاوم و می‌خواهم
بدانم آیا این گناهان و خطاهای من مانع
این وصل بودند یا تقدیر تو در این بوده
است؟ ...